

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

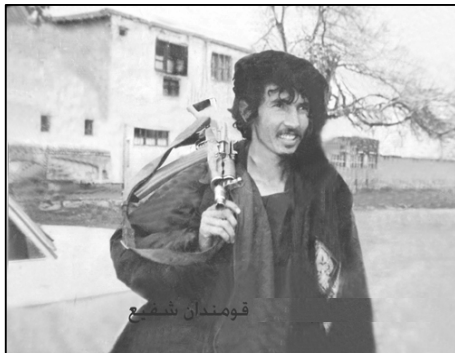
زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۵ مارچ ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۵۵)

و به من ادرار خوراندند!

زندگی به سختی می گذشت. با یکی از همکاران اداره سابقم که او هم وظیفه خود را از دست داده بود، به سرای شهزاده رفتیم و مصروف داد و ستد اسعار شدیم. چندی به این کار مصروف بودیم، ولی مشکلات روز به روز زیاد می شد. باند گلبدین مواد اعاشه را نمی گذاشت به کابل بیاید و قیمت مواد غذایی، آرد و روغن به طور سرسام آور صعود می نمود. مردم مجبور بودند به خاطر صرفه جوئی با بایسکل ها از چهار آسیاب (منطقه گلبدین) آرد و برنج و روغن بیاورند که اگر در راه اخاذی صورت می گرفت، به همان قیمت کابل تمام می شد.



قومندان شمع

به هر صورت، یک روز که آرد ما خلاص شده بود، من هم مجبوراً هوس کردم یک بوجی آرد از آنجا بیاورم. بایسکل یک دوست را امانت گرفته به آن صوب حرکت کردم. افراد ربانی تا نوآباد دهمزنگ را کنترل می کردند. در نوآباد (سرحد حکومت مزاری) مرا متوقف ساخته از من سوال کردند: کجا می روی؟ مسلح دیگری فریاد زد: بزنش که هزاره است. من که ترسیده بودم، گفتم: هزاره نیستم و به خاطر آوردن آرد می روم. دیگری گفت: هزاره نیست اما جاسوس گلبدین است، اخبار ما را برای او می برد. با چند قنطاق

تفنگ به پشتم زد. در همین وقت یک نفر دیگر از کوچه برآمد و پرسید: چه گپ است، هزاره است؟ فکر کردم قومندان شان بود. گفتند: نه هزاره نیست، اما می رود احوال ما را به گلبدین بدهد. آن وقت خود آن شخص آمد و گفت: از کجا هستی؟ هزاره هستی یا تاجک؟ گفتم: پشتون هستم. گفت: کجا می روی، نزد گلبدین؟ چه کاره هستی؟ گفتم: مأمور بودم، فعلاً بیکار هستم، شنیده ام که در چهار آسیاب آرد ارزان است، می روم که یک بوجی آرد برای خود بیاورم. وی گفت: «هان راس میگی گلبدین (...). (دشنام رکیک و کوچکی نثارش کرد) مواد را به روی مردم کابل بسته. بانس که بره.» بعد از آن مرا اجازه دادند.

چاشت شده بود و در سرک هیچ کس نبود. وحشت سراپایم را فرا گرفته بود. به سختی بایسکل را کنترل می کردم. وقتی از دهمزنگ گذشتم و طرف سرک دارالامان روان شدم، چند قدمی نرفته بودم که از تعمیر علم و فرهنگ شوروی

سابق آواز برآمد. ایستاده باش! کجا می روی؟ زیاد وارخطا شدم و از وارخطائی بایسکل را نگهداشته نتوانستم، چپه شده به زمین خوردم. هنوز برنخاسته بودم که دو نفر مسلح هزاره بالای سرم رسیدند و گفتند: زودتر عقب دیوار برو که از کوه فیر می کنند. گفتم که پشت آرد می روم. با قنذاقی به شانہ ام زده، گفتند: هر جا می روی، اول پشت دیوار برو بعداً گپ می زنیم. به ناچار قبول کرده همراه آنان به پشت یک دیوار مخروبه رفتم. آنگاه تحقیقات آنان شروع شد: خو از کجا هستی؟ پنجشیری هستی یا اوغان؟ به اندازه وارخطا شده بودم که حتی نمی توانستم حرف بزنم. دیگری گفت: نه پنجشیری نیست، قواره اش به اوغان می مانه. بگو چه کاره هستی و کجا می روی؟ با صدای لرزان گفتم: یک مأمور بیچاره هستم و پشت آرد چهارآسیاب می روم. یکی دیگر گفت: خو خی اوغان هستی و پیش دیگر اوغانهایت می روی؟ خوب شد که گیر افتادی. دیگری گفت: هان ببریش پیش قومندان شفیع که چی میگه. از شنیدن نام قومندان شفیع موهای جانم راست شد و نزدیک بود همانجا سکنه کنم. با افراد مسلح روان شدم.

در راه آهسته از یکی شان سؤال کردم: برادر، کدام قومندان شفیع؟ در جوابم گفت: همان شفیع دیوانه که گوشت اوغانا ره خام می خوره. دیگر چیزی نگفتم، یعنی قدرت حرف زدن از من سلب شده بود. درباره قومندان شفیع دیوانه زیاد شنیده بودم. کسی که نزد وی رفته، زنده برنگشته. اولادهایم در نظرم مجسم می شدند. آشکارا می لرزیدم و این لرزش مرگ بود که احساس می کردم. با وجود گرمی چاشت باز هم می لرزیدم، اما آنان خندان بودند. از چند کوچه و پس کوچه که گذشتیم، به یک خانه داخل شدند و مرا به اتاقی رهنمائی کردند. در اتاق را قفل کردند و رفتند. به در و دیوار اتاق لکه های خون خشک شده بود. من دیگر از جانم دست شسته بودم، فقط دعا می کردم.

بعد از تقریباً نیم ساعت انتظار دروازه دوباره باز شد و یکی از همان دو نفر با یک شخص دیگر که اول فکر کردم انسان نیست یعنی یک جناور کامل، داخل شدند. موهای ژولیده و دامن سیاه دراز پوشیده و در گردنش چندین ردیف تسبیح با مهره آویزان بود. چهره فوق العاده کریه داشت. حدس زدم این باید قومندان شفیع دیوانه باشد. واقعاً مانند دیوانگان بود. حدسم وقتی به یقین تبدیل شد که نفر اولی گفت: "قومندان صایب! اوغان است و می خواهد نزد گلبدین برود." تقریباً از بین رفتم. قومندان «صاحب» غری زد و از من پرسید: "اوغان هستی؟" بی اراده گفتم: "بلی." "سیافی هم هستی؟" گفتم: "نه." گفت: "نه حتماً هستی، اوغان گلبدینی این طرف ها آمده نمی تواند، فقط اوغان سیافی داخل شهر است و بس." نفر دیگر را رخصت کرد و دروازه را بسته نمود. چند قدم به اطراف اتاق رفت و برگشت. ناگهان سؤال کرد: "رقص بسمل را شنیدی؟" هر چند حرف زدن برایم مشکل بود، با هزار زحمت گفتم: "نه صاحب!" قومندان بار دیگر گفت: "همان رقص مرده ره میگو، وقتی سرت را از بدن جدا کردیم در حلقومت تیل می اندازیم و بعد از آن خون بسته می شود و تو می رقصی." حیران شدم چه بگویم، گفتم: "صایب! گناه مه چیست؟" جواب داد: "گنایت اوغان بودندت و سیافی بودندت است." گفتم: من یک مأمور بیچاره هستم که اولادهایم خورد خورد است، نه سیافی هستم نه گلبدینی، و تا به حال از کابل خارج نشده ام."

او خنده کرد و گفت: "همگی همین حرف را می زنند." بعد از مدتی که بین ما خاموشی حکمفرما شد، ناگهان او سکوت مرگبار را شکست و گفت: "ولی تو یک راه داری که زنده بمانی." بلادرنگ گفتم: "چه راهی؟ هرچه باشد قبول می کنم." قومندان شفیع دیوانه بعد از مکث کوتاهی گفت: "یا باید حرفی را که می زنی قبول کنی و یا (تفنگچه اش را کشید و روی شقیقه ام گذاشت) برای مرگ حاضر شوی." پرسیدم حرف شما چیست؟ او با قباحت تمام گفت: "بگذار که در دهنش شاش کنم." چنان هیبت زده شدم که اندازه نداشت. فکر کردم غلط شنیدم. پرسیدم: "صاحب چه گفتید؟" و او دوباره گفته خود را با وقاحت تمام تکرار کرد. نمی توانید تصور کنید که چه حالتی داشتم. یک حالت حیرت، ترس و خشم. آیا این موجودی که در مقابلم است و چنین می گوید انسان است؟ آیا از انسانیت بوئی برده؟ بعداً در دل گفتم شاید او می خواهد آرام دهد و برای مرعوب ساختن من چنین حرفی می زند. گفتم: "قبول دارم فقط مرا نکشید." و او هم

گفت: "درست است. پس دو زانو روی زمین بنشین و دهن خود را باز کن." او دست به تنبان خود برد تا بند آن را باز کند. با ناباوری او را تماشا داشتیم. یعنی انسان اینقدر پست می شود؟ و او که تردید مرا دید، در تفنگچه خود مرمی را تیر نمود و به شقیقه ام گذاشت و گفت: "معطل چه هستی؟ یا مرگ یا این کار!" نمی دانید که چه حالتی داشتیم. سردی میل تفنگچه را بر شقیقه ام احساس کردم. تیر پشتم عرق کرد و می لرزیدم. ناچار دهن خود را باز کردم و او هم آلت خود را کشیده در دهنم ادرار نمود و من آن را قورت کردم...

در این اثنا وی (قربانی) به شدت به گریه افتاد و ادامه داده نتوانست. من (گزارشگر) که بی نهایت متعجب و متأثر شده بودم، به دلداری و تسلی او پرداختم و گفتم که خیر است، دنیا این چنین نمی ماند و ظالم حتماً نتیجه ظلم خود را می بیند. لطفاً بگوئید بعد از آن چه شد؟ او چنین ادامه داد:

بلی، بعد از آن این جانور از اتاق خارج شد و همان دو نفر قبلی آمدند و مرا در همانجائی که گرفته بودند، رها کردند حتی بایسکلم را نیز ندادند. از آنجا گریان و نالان دوباره به خانه برگشتم.